

## آیا بحران کشورهای به اصطلاح سوسیالیستی به معنای شکست مارکسیسم است؟

### کاترین ساماری (\*)

فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و رژیم های کمونیستی اروپای شرقی عموماً در خود این کشورها و نقاط دیگر به مثابه بحران سوسیالیسم تلقی شده است. در حالی که تغییرات ساختاری ای که این کشورها متحمل شده اند سیر قهقرایی اجتماعی چشمگیری را برای اکثریت مردم آن به بار آورده و می آورد، به نظرمی رسد که افق ممکن دیگری جز سرمایه داری - حتی اگر وحشیانه باشد - برای آن ها متصور نیست. بی شک در برخورد به شرکت های چند ملیتی و قدرت مداخله صندوق بین المللی پول در اقتصادهایی که وام های خارجی شان هرچه بیشتر می شود، سوالات استراتژیک نوینی مطرح است. فشارهای لیبرالیسم مسلط با قدرت اعمال می گردد. مقاومت ها در برابر این سرمایه داری که بیش از پیش جهانی شده، در مقیاس صرفاً محلی و ملی، هرچه کمتر مؤثر واقع می شود. اما اگر این مقاومت ها بیانی هماهنگ، در شکل یک بدیل سوسیالیستی نمی یابند، بدین خاطر هم هست که ضربات ناشی از شکست بر اذهان سنگینی می کند.

آیا این بحران صرفاً تاوان بلشویسم بدوی ای ست که مارکس می توانست آن را در ردیف سوسیالیسم های تخیلی جای دهد؟ و یا طبق ادعای کسانی که سرمایه داری را پایان تاریخ قلمداد می کنند، خود پروژه رهایی بخش مارکسیستی ست که خصلت تخیلی خویش را آشکار کرده است؟ نهایتاً برای مارکسیست ها، از هر نحله ای که باشند، این امکان به وجود آمده که به نحوی تعددگرایانه به استقبال درس هایی بروند که از این تجربه به دست آمده، تجربه ای که مارکس در اختیار نداشته است. این همان کاری ست که ما باید شروع کنیم. می توانیم با وارو کردن آن پروبلماتیک مشهور بگوییم: مارکسیست ها به طرق

گوناگون سعی کردند دنیا را تغییر دهند، باید اکنون بتوان آن را تفسیر کرد، آنهم با توجه به این شکست‌ها. آنوقت است که پروژه سوسیالیستی همه توانایی‌هایش را باز خواهد یافت.

برای آنکه بتوان در این کار همه چیز را «روی دایره ریخت» باید از اکتبر ۱۹۱۷ آغاز کرد. بدیهی ست که وسوسه انگیز - و به هر حال مشروع است - که فکر کنیم استالینسم و به دنبال آن شکست شوروی و کشورهای به اصطلاح سوسیالیستی بهایی بوده که برای حرکت اراده‌گرایانه (بلشویک‌ها) در گسست از سرمایه‌داری در شرایط نارس پرداخته شده است. اگر این را بپذیریم، باید انقلاب اکتبر را که ناقض قوانین «مارکسیسم علمی» بوده تخیل‌گرا قلمداد کنیم. به عبارت دیگر، طبق چنین پرویلماتیکی، مارکس باید در صفوف منشویک‌ها جای گیرد. این رهیافت چنان بینشی را از ماتریالیسم تاریخی به مارکس نسبت می‌دهد که طبق آن، روسیه برای آنکه یک انقلاب سوسیالیستی را در دستور روز قرار دهد بایستی منتظر نیل به بالاترین مرحله پیشرفت سرمایه‌داری می‌شد. ما این نقطه نظرها را امروزه در تفسیرهای «عقلانی» تاریخ که تئوریسین‌های مارکسیسم تحلیلی (analytique) از آن دفاع می‌کنند می‌یابیم. منظورم اشاره به بحث بسیار مهمی ست که دانیل بن سعید در آخرین اثرش، «مارکس ناسازگار» (Daniel Bensaïd: Marx, l'intempestif, Ed. Fayard, 1995) با این جریان به پیش می‌برد (به ویژه با ژ. الستر J. Elster و گ. کوهن G. Cohen) (۱). بحث و جدل از صفحات مشهور مقدمه ۱۸۵۹ بر «شمه‌ای در نقد اقتصاد سیاسی» آغاز می‌شود: «انسان‌ها در جریان تولید اجتماعی نیازهایشان وارد مناسبات معین و ضروری‌ای می‌شوند که مستقل از اراده‌شان است، یعنی روابط تولیدی‌ای که مربوط می‌شود به درجه‌ای معین از رشد نیروهای مولده مادی (...). کمی بعد تر می‌افزاید: «یک صورتبندی اجتماعی هرگز قبل از آنکه همه نیروهای تولیدی قادر به پیشرفت در درون آن رشد کنند ناپدید نمی‌شود. هرگز مناسبات جدید و پیشرفته‌تر جایگزین قدیمی‌ها نمی‌گردند، مگر آنکه شرایط وجود مادی این مناسبات در دنیای کهن شکوفا شده باشند. به همین دلیل جامعه همیشه وظایفی را در دستور کار قرار می‌دهد که قادر به حل آن باشد، چرا که اگر از نزدیک در آن

نظر افکنیم در می یابیم که وظیفه خود فقط در آنجا ظهور می کند که شرایط مادی برای حل آن مهیا شده و یا حد اقل در شرف فراهم شدن باشد» این متن همراه با متونی دیگر برای تدوین نوعی «تئوری تاریخ» که به مارکس نسبت داده می شود، به کار گرفته شده است، تئوری ای تاریخی که نه تنها در تواتر شیوه های تولیدی به طریقی جبری و تکخطی، بلکه همچنین در تکامل صورتبندی های اجتماعی سرمایه داری نوعی هنجار را القاء می کند. دانیل بن سعید به این برداشت از اندیشهء مارکس معترض است و یادآور می شود که «پاسخ مارکس به «ورا زاسولویچ» (Vera Zassoulitch) در بارهء بهنگام بودن سوسیالیسم در روسیه بر دو عنصر تکیه می کند: وجود نوعی مالکیت کشاورزی که هنوز اشتراکی ست و ترکیب پیشرفت سرمایه داری روس با توسعهء سرمایه دارانهء جهانی نیروهای مولد»، «قرهای آوریل» لنین یا «تئوری انقلاب مداوم» تروتسکی (که استالین آن را به صورت کاریکاتور درآورد) نه در گسست از این رهیافت مارکسی، بلکه برعکس در راستای آن نوشته شده است. چنین رهیافتی سرمایه داری را به مثابهء سیستمی جهانی مبتنی بر سلسله مراتب تلقی می کند که در پیرامون خویش تضادهای خاصی می آفریند و نه سیستمی که در آن صورتبندی های اجتماعی طوری کنار هم قرار گرفته اند که گویا همگی تواتر مراحل تاریخی پیشرفت را به یکسان می گذرانند. به همین خاطر مسائل استراتژیکی مطرح شده برای روسیه همان بوده که اغلب کشورهای پیرامونی سرمایه داری هستند در مقابل آن قرار گرفته و امروزه نیز با آن دست به گریبان اند. این مسائل، نه ناشی از دیدگاه های ذهنی گرایانه، بلکه توسط خود جنبش های اجتماعی مطرح می شوند و همچنین توسط ضعف ساختاری طبقات مسلط این کشورها و بنابراین اشکال به ویژه دیکتاتوری تسلط شان. - این ها همه ناشی از تبعیت صورتبندی های اجتماعی عقب مانده از سرمایهء خارجی ست.

تغییر عظیمی چون انقلاب اکتبر و سپس به زیر سؤال رفتن سلطهء سرمایه داری در جهان پیرامونی، یعنی در حدود یک سوم کرهء زمین را نمی توان فقط با قدرت سادهء ایده ها توضیح داد، - و بدتر از آن اینکه بگوییم این ایده ها را اقلیت های کوچک اراده گرا نمایندگی می کردند. ریشه های این تحولات را در تضادهای عمیق اجتماعی و نه در کودتاها، باید جست و جو کرد - اگرچه نقش عوامل

سیاسی را هم باید در این فرآیند ها در نظر گرفت. فاجعه و یا تناقض بزرگ این زیر و زبر شدن ها در این است که آن ها در صورتبندی هایی اجتماعی به وقوع پیوستند که در مقایسه با کشورهای مرکزی سرمایه داری، انقلاب سوسیالیستی به مثابه کسب قدرت، در آن ها «آسان تر» بود، اما به پایان رساندن آن از زاویه ساختمان سوسیالیسم بسی مشکل تر. آیا شورش ها و مبارزات رهایی بخش تا زمانی که «ضمانتی» برای موفقیت ندارند باید فرو نشانده شوند و یا برعکس، به عاملی مشوق برای سایر مبارزات در نقاط دیگر تبدیل گردند؟ در وهله اول، با توجه به این مسأله است که باید انتخاب بلشویک ها را مورد قضاوت قرار داد. با پذیرش صحت این انتخاب، تحلیل خود را ادامه می دهیم.

با وجود آنکه به طرز روشنی می توان اذعان کرد که هر مضمون تاریخی و اجتماعی-اقتصادی معین الزامات خود را دارا است، هیچ چیز ما را وادار نمی کند که بگوییم آنچه بر سر انقلاب اکتبر آمد امری اجتناب ناپذیر - و یا تنها راه ممکن بوده است. در واقع، بحث بر سر انقلاب اکتبر به این سؤال بر نمی گردد که بدانیم آیا در کشوری وسیعاً عقب مانده چون روسیه، سوسیالیسم بلافاصله تحقق پذیر بوده است و از آن هم بدتر «تنها در یک کشور» (آنطور که استالین ادعا می کرد). بلشویک ها که اتحاد شوروی را سوسیالیستی نمی دانستند، با این مسأله برخوردی متفاوت داشتند. لنین و یارانش با برداشت های جدیدی که از نوشته های مارکس می کردند اتحاد شوروی را «جامعه ای در حال گذار به سوسیالیسم» تلقی می کردند. انقلاب که هدف هایش سوسیالیستی بود، در «ضعیف ترین حلقه» سرمایه داری جهانی به پیروزی رسید، انقلابی که محصول تضادهای عمیق سرمایه داری پیشرفته ای بود که سرمایه اش را به مناطق پیرامونی اش صادر می کرد. در چنین وضعیتی، انقلاب می بایست هم خود را در برابر سرمایه داری که محیط خصمانه ای به وجود آورده و از نظر قدرت تولیدی به مراتب جلوتر از شوروی آن روز بود حفظ کند و هم در عین رابطه با این سرمایه داری به جلب سرمایه هایش مبادرت نماید - و تازه این مهم را نیز زیر کنترل دولتی انجام دهد که هدفش تغییر سوسیالیستی جامعه می بود. این هدف به انقلاب های سوسیالیستی دیگری البته در درجه اول در کشورهای توسعه یافته نیاز داشت. همچنین کاهش فاصله بارآوری کار (productivité) نسبت به کشورهای

سرمایه داری توسعه یافته ضرورتی حیاتی بود و گرنه همانطور که تروتسکی می گفت: سرمایه داری [در روسیه] نه از طریق هجوم ارتش های بورژوازی، بلکه با قدرت کالاهای سرمایه داری دوباره برپا می شد - بحثی که هنوز هم چقدر امروزی ست...

بنا بر این، مسأله این نیست که به مشکلاتی کم بها دهیم که سطح [پایین] رشد در اتحاد شوروی بر سر راه سوسیالیسم ایجاد می کرد، بلکه همچنان که دانیل بن سعید می گوید: «توضیحی الکن خواهد بود اگر علت ظهور [پدیده] استالینیسیم را به ناپختگی شرایط تاریخی تقلیل دهیم، ... چنین توضیحی هرگونه صحت و ضرورت بحث استراتژیک بر سر کسب قدرت در ۱۹۱۷، بر سر فرصت های فراهم آمده در انقلاب ۱۹۲۳ آلمان، بر سر معنای نپ (NEP) و بر سر سیاست های متفاوت اقتصادی قابل طرح را نفی کرده، به نوعی قدرگرایی مکانیستی در می غلتد». به عبارت دیگر، چنین توضیحی امکان اینکه در یک سطح رشد معین، یعنی سطح رشد اتحاد شوروی در آن وقت، آن ها می توانستند یا بتوان به مناسبات اجتماعی دیگری جز بوروکراتیسم، سرکوب هر نوع ابتکار، ممنوعیت همه اشکال سندیکایی مستقل، برنامه ریزی اداری بیش از حد متمرکز - و همه تحت دیکتاتوری حزب واحد - توسل جست منتفی می کند. بنا بر این بی فایده است که حتی در جاهای دیگر چیز دیگری را به تجربه بگذاریم... با اینهمه تجربه یوگسلاوی در همان محدوده خود، طی سال های ۱۹۵۰-۱۹۶۰ امکان تجربه و کارایی گزینش های دیگر را نشان داد. می توان (و بایستی) به نوبه خویش خودگردانی یوگسلاوی را مورد مطالعه انتقادی قرار داد تا هم بحران آن را درک کرد و هم فهمید که - در شرایط معین - چه مناسبات اجتماعی-سیاسی دیگری می توانست ظرفیت هایش را به طور کامل بروز دهد (۲). آیا این ها فقط پرداخته های مابعدی ذهن (idées a posteriori) هستند یا در آن دوران یک جنبش اجتماعی هم حامل آن ها بوده است؟ در این صورت در مورد این تندپیچ های تاریخ چون قیام شوراهای کارگری در لهستان و مجارستان در ۱۹۵۶ که توسط تانک های شوروی به مجرای عادی بازگردانده شدند یا سرکوب گردیدند چه می توان گفت؟ در باره قلع و قمع بهار پراگ و ژوئن ۱۹۶۸ در یوگسلاوی که دانشجویان خواستار خودگردانی در همه سطوح از پایین تا بالا و پایان امتیازات بوروکراتیک و مبارزه

علیه «بورژوازی سرخ» ... بودند چه می توان گفت؟ در باره اثرات ضرب شست زئرال یاروزلسکی در لهستان علیه سندیکای همبستگی چه می توان گفت؟ بن بست ها و تضییقات ناشی از بوروکراتیسم برنامه ریزی و دولت باعث تغذیه جنبش های رهایی طلبانه ای شد که سرکوب شدند. این ها هیچ ربطی با قدرگرایی نیروهای مولده نارس ندارند...

به علاوه، علیرغم این سرکوب، کاهش فاصله سطح زندگی بین این کشورها و کشورهای پیشرفته سرمایه داری، تقریباً تا اواسط سال های ۱۹۷۰ و پیشرفت های عظیم اجتماعی و فرهنگی که حاصل آمد نشان می دهد که انتخاب بلشویک ها اتویک نبوده است: امکان راه رشدی غیر سرمایه دارانه وجود داشته و می توانسته کارا هم باشد. اما چرا این شکست نهایی پیش آمد؟ غیر از نبود حلقه ارتباطی در میان کشورهای پیشرفته - که به نوبه خود تفسیر خاص می طلبد - سرچشمه بحران آن ها را نباید در میان «ایده ها»، بلکه در مناسبات تولیدی این جوامع و رابطه شان با نظام سیاسی جست و جو کرد.

آیا باید این شکلبندی های اجتماعی را که به چنین پیشرفت هایی نائل آمده اند «سوسیالیستی» بنامیم؟ و ارزیابی مان این باشد که اتحاد شوروی آموزش های مارکس را، در اصل، پیاده می کرده است؟ این همان چیزی ست که استالین در سال های ۱۹۳۰ بعد از فاجعه اشتراکی کردن های اجباری و برقراری سازمان برنامه ریزی متمرکز اعلام کرد - اقدامات اقتصادی-اجتماعی ای که در راستای تصفیه بلشویک های قدیمی بود ادامه داد و حزب کمونیست اتحاد شوروی را به صورت حزب/دولت درآورد... در دوره برژنف، پس از سرکوب بهار پراگ و در چارچوب تحجری که خصوصیتش تمرکز قدرت در دست سالمندان (gérontocratie) شوروی بود، «به طور رسمی» از «سوسیالیسم پیشرفته» صحبت می شد (چیزی که امروزه دوران پایانی آن را دوران رکود می نامند...).

مسأله بر سر نفی دستاوردهای اجتماعی کسب شده در این رژیم ها نیست - هرچند خود این دستاوردها آنچنان ضایع شده اند و بهای سیاسی و اخلاقی که به ازای آن ها پرداخته شده آنقدر گزاف بوده که در دهه ۱۹۸۰ مردم اروپای شرقی فکر می کردند با خصوصی کردن و برقراری «بازار حقیقی» سرمایه داری، نه تنها

چیزی ندارند که از دست دهند، بلکه «کارایی و دموکراسی...» هم به دست خواهند آورد.

اما با گفتن اینکه این رژیم‌ها به نوعی «سوسیالیستی» (هرچند تغییر شکل داده و بوروکراتیک) بوده‌اند، خود را از تفسیر مارکسیستی شکست محروم کرده، با این کار پروژه سوسیالیستی را به نفع معیارهای صوری (برنامه بت‌واره شده (fétichisé): الغاء مالکیت خصوصی...) از محتوا تهی کرده و یا به آنچه این رژیم‌ها در باره خود می‌گفتند اعتماد کرده ایم در حالی که آن‌ها هر اعتراضی را سرکوب می‌کردند به ویژه اعتراضاتی که به نام مارکسیسم علیه مارکسیسم - لنینیسم رسمی - که به صورت مذهب دولت درآمد بود، انجام می‌شد. حتی اگر بپذیریم که بحث لغوی ثانوی ست - امری که چندان هم بدیهی نیست - اصل مطلب را باید بپذیریم که با صورت بندی های اجتماعی ای سر و کار داریم که با فرایند اضمحلال طبقات، رهاسازی کارگران از قید از خود بیگانگی و با زوال دولت هیچ ربطی ندارند. همچنان که مارکس «در پس بازار» روابط اجتماعی و تضادهای سرمایه داری را افشا نمود، می‌توان «در پس برنامه» به اصطلاح سوسیالیستی (وسپس در جایی که بازار به اصطلاح سوسیالیستی رایج شد، در پس این بازار) روابط ستمگرانه اجتماعی (ستم جنسی، ستم ملی) و اشکال خاص بهره‌کشی بوروکراتیک را عریان کرد. در اینجا به علل عمیق حیف و میل‌های فزاینده و رفتارهای «عقلانی» کارگران و کارمندان از خود بیگانه پی می‌بریم که سرچشمه بحران همه جانبه و بی‌کفایتی در این سیستم بودند.

اتحاد شوروی و کشورهای به اصطلاح سوسیالیستی - با هر نامی که توصیف شوند - جوامعی بوده‌اند که روابط اجتماعی شان آن‌ها را از سوسیالیسم (به عوض نزدیک کردن) دور می‌ساخته است: اگر این واقعیت را در نظر نگیریم، نمی‌توانیم شکنندگی کنونی آن‌ها را در فرایند احیاء [سرمایه داری] دریابیم. این واقعیتی ست که خود را در موارد زیر نشان می‌دهد: از خود بیگانگی کارگران توسط برنامه ریزی بوروکراتیک یا «بازار سوسیالیستی»؛ نبود دموکراسی سوسیالیستی که اجازه دهد مردم مسؤول کار خود و نتایج حاصل از آن باشند؛ سرکوب هر نوع اتحادیه صنفی و ابتکار سیاسی و یا اجتماعی مستقل؛ سرکوب هر گونه جنبشی که به دفاع از حقوق ملی برخیزد به نام «برادری بین خلق‌ها» یا

«انترناسیونالیسم پرولتری»؛ و در مورد یوگوسلاوی، که تجربه ای پربار بود، خفه کردن خودگردانی از طریق انحصار قدرت سیاسی در یک بلوک و نیز از طریق محدود کردن افق دید آن به محلی گرایی؛ بالاخره در همه جا، تبلور قدرت بوروکراتیک به صورت قشر/ کاست اجتماعی که با انحصار قدرت حزبی به دفاع از منافع ویژه اش پرداخته؛ رشد بی حد و حصر و حضور همه جانبه حزب/ دولت ... این سیاست ها نه تنها در مقابل جنبش‌های بخش‌های می‌گرفت، بلکه در *اندهان آسیب‌هایی* پدید آورده که همه به آن‌ها کم بها داده ایم. وضعیت واقعی این کشورها به مرور زمان به اصلی‌ترین دلیل مخالفین کمونیسم تبدیل شده است. ابزار امپریالیسم در پراگ نه ناتو، بلکه پیمان ورشو بود. آنچه دست کم منبع الهام مردم بود همان «دموکراسی صوری» یعنی بورژوازی بود...

مسئله در اینجا بحثی لغوی، ثانوی و آکادمیک نیست؛ بلکه درست بحث بر سر این است که بدانیم آیا بدیل سوسیالیستی در مقابل سرمایه داری به آزمون درآمده و به شکست انجامیده است و یا باید آن را هنوز ابداع کرد. مسئله به ویژه این است که باید علت اساسی شکست این جوامع را - هر نامی که به آن‌ها الصاق شود - در رقابت تاریخی با سرمایه داری بررسی و تفسیر کرد. مگر نه این است که علت شکست این بود که دقیقاً ساز و کارها و مناسباتی اجتماعی که سرمایه داری را به سبک خویش «مولد» ساخته اند به زیر سؤال برده شد، بدون آنکه سرچشمه بدیل کارآمد آن یعنی «عامل انسانی» - زدودن از خود بیگانگی کار، دموکراسی فردی و جمعی در کلیه جنبه‌های زندگی روزمره - بر پا گردد؟ حال آنکه تنها چنین چیزی می‌توانست از حیف و میل جلوگیری کند (با توجه به ارضاء نیازمندی‌ها)، هزینه‌ها را کاهش دهد (بی آنکه در مورد مخارجی که کیفیت‌ها و مسؤولیت‌ها را ارتقاء می‌دهد یعنی موجب تعلق خاطر افراد به اهداف سوسیالیستی می‌گردد خست نشان داده شود). بر خلاف این منطق، رفرم‌های برنامه ریزی بوروکراتیک هرگز حزب واحد و «اندیشه واحد» و سرکوب همراه با آن را به زیر سؤال نکشیدند. آن‌ها تنها در جست و جوی آن بودند که با احیاء نسبی معیارها و ساز و کارهای رقابتی و با سوار شدن بر دوش کارگران، به رقابت با سرمایه داری در میدان خودش بپردازند و این جز شکست نتیجه ای نمی‌توانست به بار آورد.



بدیهی ست که در این مراجعه انتقادی، نه تنها سرکوب اعمال شده توسط رژیم استالینی و واقعیت رژیم های پس از او، بلکه تمام اشتباهات مارکسیست ها، بلشویک ها، لنین و تروتسکی در زمان خودشان - و هر آنچه را که در شکست نقشی ایفا کرده است باید دقیقاً بازبینی کرد. اگر امروز لحن جدل های لنین و نیز نوشته های تروتسکی در باره «نظامی کردن سنديکاها» را دو باره بخوانیم، و اگر به ممنوعیت فراکسیون ها و سرکوب کروشتاد... توجه کنیم، می بینیم چه چیز به آنان که می خواهند هر طرح انقلابی را به گور بسپارند اجازه می دهد بگویند استالین را می توان در لنین و تروتسکی - و بالاخره در «مارکسیسم علمی» و «حقایق» آن باید یافت...

انزوای ابتدایی انقلاب اکتبر، از کف رفتن بسیاری از پیشگامان آن در جنگ داخلی، احاطه شدن در جو خصومت آمیز سرمایه داری، عقب ماندگی کشور، نبود تجربه ... این ها همه دگرذیسی حزب کمونیست به یک دستگاه پلیسی دولت را تسهیل کرد و جنبش بین المللی کمونیستی را به عاملی تبعی برای دفاع از دژ محاصره شده تبدیل نمود... اپوزیسیون چپ برای دست زدن به مخالفت موفقیت آمیز علیه استالینیسم با مشکلات زیادی رو به رو بود، مضافاً بر اینکه خود او با مجموعه حزب بلشویک، پلورالیسم سیاسی را به نام دفاع از انقلاب از بین برده بود. از این رو، از ممنوع کردن احزاب «بورژوایی» تا متهم نمودن سایر احزاب به «عمال بورژوازی» فاصله چندانی نبود. این بود مسیری که مدام طی شد و حتی گرایش های درونی حزب به اصطلاح پیشرو نیز مشمول این اتهام شدند. با این کار، همانطور که روزا لوکزامبورگ آن را پیشتر به نقد کشیده بود، انقلاب به سرعت از شرایط اساسی برای حفظ و رشد خودجوشی کارگران اعم از زن و مرد، محروم ماند. چنان که از هرگونه نیروی بازبینی - یعنی ساز و کاری که قادر به انتقاد و اصلاح خطا باشد نیز بی نصیب گردید. اشتباهات غیر قابل اجتناب اند و سوسیالیسم هرگز بر اساس «مدلی» از پیش ساخته، حتی اگر بتوان به رهنمودهایی هم مجهز شد، برپا نمی گردد. این تنش های اجتماعی اند که بیانگر نارضایتی ها هستند و اشتباهات را خاطر نشان می سازند. جلوگیری از ابراز آن ها سرانجام به انفجارهای گرانبار منجر می شود. سرکوب به عنوان پاسخی به

این درگیری‌ها باعث تغییر جهت‌های پی‌درپی و دور باطل رفرم‌ها می‌شود. رفرم‌هایی که هنوز آغاز نشده توسط تصفیه مخالفان و طرفداران جریانی که پیش از این مسلط بوده از بالا قطع می‌گردد و «حقایق رسمی» دیروز جای خود را به دگم‌های جدید می‌سپارد. خلاصه با نظم و ترتیبی رو به روییم که تداوم تفکر انتقادی و جریان آموزش از طریق آزمون و خطا را نابود می‌کند و هیچ‌گونه شانسی برای تشویق ابتکارات باقی نمی‌گذارد و بدین ترتیب تمامی امکاناتی که تحول سوسیالیستی را به فرآیندی حقیقتاً «توده‌ای» تبدیل می‌کند از بین می‌برد. به هنگام بررسی ترانزنامه‌ها و چرخش تاریخی بزرگ، کاری کنیم که تجربه‌های آموخته و آن‌هایی که می‌توانیم بیاموزیم، در خدمت از سر گذراندن بحران سوسیالیسم قرار گیرد.

من نتیجه‌گیری از بحث را روی یک مسأله متمرکز می‌کنم که در همه‌ی عرصه‌های جامعه ریشه دوانده است و آن ابداع مفصل‌بندی ست بین برنامه/بازار/دموکراسی.

تحت تأثیر شکست «مدل شوروی»، امروزه خطر این است که برنامه را با برنامه ریزی بوروکراتیک و عواقب شومش یکی گرفته آن را کنار بگذارند و اعتقاد به یک تنظیم‌کننده کالایی را به جای آن قرار دهند و یا برعکس، در مقابل ضایعات لیبرالیسم، پروژه‌های خودگردانی را کنار زده و به شدت به «دولت سالاری» بازگردند. وسوسه‌ی نو-استالینی هنوز در روسیه قوی است و می‌تواند با نوعی حسرت بر گذشته (نوستالژی) مورد حمایت مردم قرار گیرد، حتی اگر هیچ‌گونه هماهنگی و ظرفیت بازگشت به نظم قدیمی وجود نداشته باشد. در جاهای دیگر، کارگران با عقب‌نشینی و توسل به اشکال زره-زره شده (atomisées) مالکیت کارکنان، می‌خواهند در مقابل نظم سرمایه‌داری ای که [سیاست] خصوصی کردن خواهان تحمیل آن است از خود دفاع کنند، چنانکه دیروز تصور می‌شد که خودگردانی غیر متمرکز می‌تواند [کارگران را] حد اقل از الزامات برنامه ریزی بوروکراتیک مصون دارد. نه تنها نباید از صحت تحلیل‌های از خود بیگانگی ناشی از مکانیسم‌های بازار چشم‌پوشید، بلکه باید این تحلیل‌ها را به عرصه از خود بیگانگی ناشی از برنامه ریزی دولنگرا نیز که به طور بوروکراتیک تعیین و تحمیل

می شود، کشاند. اما این را هم باید باور داشت که نه بازار و نه برنامه ریزی کل تولید (که توسط یک مرکز در همه جا حضور دارد)، نمی توانند تنظیم کننده یک اقتصاد سوسیالیستی باشند.

بایستی بحث را روی روال منظمی انداخت - بدین معنا که دآوری در باره وسایل (برنامه ریزی، بازار و اشکال مختلف مالکیت) را به تبعیت از هدف ها (رهایی اجتماعی و برآوردن نیازها) درآوریم، هدف هایی که با تکیه بر آن ها بتوان تنظیم کننده های سیستم را یافت...

مارکس از «مشارکت تولید کنندگان مستقیم» که «بدون گذر از بازار» به ارزیابی نیازهایشان می پردازند صحبت می کند. هیچ «مقیاس زمان کار اجتماعاً لازمی» که معیارهای طبقاتی را در بر نگیرد نمی تواند وجود داشته باشد. در جامعه ای که به کارگران - اعم از زن و مرد - نه به عنوان شیء و کالا، بلکه به عنوان موجودات انسانی می نگرند، آنچه «گران» است و آنچه به عنوان «نیازهای برآوردنی» ارزیابی می شود با آنچه در جامعه سرمایه داری توسط قیمت تولید و قیمت بازار بیان می گردد، الزاماً و قطعاً فرق دارد؛ همچنانکه به لحاظ کیفی پربارتر از آن است که بتوان از طریق واقعی ترین رقابت های کالایی بین مؤسسات خودگردان آن را نشان داد: هیچ بازار «سوسیالیستی» نمی تواند «به طور عقلانی» (یعنی از نظر کسانی که از آن بهره مند می گردند) زمان کار و آموزش و یا شرایط کار و تفریح... «اجتماعاً لازم» را به وسیله قیمت ها تعیین کند. هیچ شکلی از نظام قیمت ها نشان نمی دهد که روابط بین انسان ها و روابط با محیط زیست چگونه است و یا همبستگی های اجتماعی که خرج های دارای اولویت و رد تکنولوژی زیان آور را موجه می سازند کدام اند. مناسب ترین گزینش هایی را که با اتکاء به انتخاب های اخلاقی (éthiques) انجام گرفته اند نمی توانیم در هیچ نوع تابع تولیدی «که به طور علمی فراهم آمده» و یا در هیچ تابلو تعادل عمومی بیابیم...

مارکس هیچ نسخه ای برای سازماندهی واقعی اقتصاد و جامعه نمی دهد و نمی خواهد بدهد... از آنجا که اندیشه از خلأ وحشت دارد، رهنمودهای سوسیالیستی او تبدیل به نسخه های حاضر و آماده شد. مارکسیست ها دیدگاهی در زمینه اقتصاد سوسیالیستی رواج دادند که «به طور علمی» برنامه ریزی شده و

«بدون گذر از بازار» همچون يك ماشين عظيم كار می کند. عظمت واحدهای تولیدی به حساب گرایشی عقلانی در سرمایه داری و تمرکز انحصار گرایانه اش گذارده شد و خود زمینهء مناسبی برای برنامه ریزی سوسیالیستی فراهم آورد. اولین مرحلهء «سرمایه داری دولتی» تحت کنترل دولت کارگری که توسط لنین تدوین شده بود چنین رهیافتی را با خود حمل می کرد. الحاق فضاهاى هرچه وسیع تر و ماوراء ملی به برنامهء تمرکز یافته می بایست حذف حاکمیت مستقل جمهوری های وابسته را به نام این «عقلانیت» اقتصادی توجیه نماید. و به همین ترتیب، زیر سؤال رفتن تولید کوچک کالایی به نفع اشتراکی کردن اجباری و سرانجام حذف هرگونه ابتکار غیر متمرکز نیز «توجیه» می گردید... در مقابل بوروکراتیسم افراطی استالینی، انتقاد بر عدم وجود دموکراسی متمرکز شده بود، با این فرض کم و بیش واضح که همان سیستم با مجهز شدن به دموکراسی اجازه می دهد که اطلاعات مفید فراهم آید (اطلاعاتی که توسط بوروکرات ها طبق منافعشان مخفی می گردید). اما این فرضیه که با اطلاعات خوب اولیه و کارکرد تولیدی تعیین شده می توان اهداف های برنامه ریزی شده را کنترل کرد، امروزه به لحاظ تئوریک باطل است. تئوری هرج و مرج (chaos) نشان می دهد که جبرگرایی و علوم به اصطلاح دقیقه با پیشگویی جور در نمی آیند. به علاوه تحلیل های گوناگون روابط اجتماعی یعنی آمار گیری منابع، تعیین هدف ها تا اجرای تصمیم ها و کنترل آن ها نشان می دهد که تا چه حد خواست برنامه ریزی همه جانبه به بن بست می انجامد، حتی اگر مسیری دموکراتیک طی کرده باشد. همه چیز را برنامه ریزی کردن نه ممکن است و نه خوشبختانه برای ارضاء نیازها ضروری ست. سرانجام ورای پیوستن آزاد افراد و جماعت ها و مردمی که در مشارکت با یکدیگرند، ورای تکنولوژی و تخصص های موجود و ورای انتخاب مسیرهای توسعه ای که بدیل باشند (کدام اولویت ها و کدام آهنگ کار و کدام تأمین اجتماعی ...؟)، هیچ انتخاب «عقلانی» وجود ندارد.

رهنمودهای مارکس که در این زمینه به هیچ وجه کهنه نشده، کمبودهایی را که در این تجارب وجود دارد به ما نشان می دهد: داوری مستقیم و سازماندهی آن ها که ذینفع اند، از اولین تا آخرین مرحله، چه قبل [از تولید] و چه بعد از آن، برای آنکه بتوانند شرایط تولید را بسنجند و برنامه و بازار را کنترل و «اجتماعی کنند».

توهمی در باره اینکه می توان و باید همه چیز را پیش بینی کرد نباید داشت؛ اما باید تصمیم گیری در باره تقدم نیازهای برآوردنی و برنامه ریزی برای تخصیص منابع لازم را به طور دموکراتیک انجام داد؛ نباید باور کرد که بازار می تواند و باید تنظیم کننده يك اقتصاد سوسیالیستی باشد، ولی در عین حال نمی بایستی همهء ساز و کار های کالایی را حذف کرد. می توان شاخص هایی را که بازار به دست می دهد به حساب آورد، ولی در نهایت هزینه ها و نیازها را باید با ادغام معیارها و مکانیسم های غیر کالایی (و در واقع روابط اجتماعی) در آن ها ارزیابی نمود... بدین معنا که دست آخر، داوری را باید به عهدهء دموکراسی مستقیم کارگران و مصرف کنندگان - اعم از زن و مرد - گذارد.

مارکس می گفت حتی پیشرفته ترین دموکراسی های بورژوایی، هنوز يك دیکتاتوری بورژوازی و يك «دموکراسی صوری» ست و باید این مفهوم صحیح را [به خصوص] در زمانی که دموکراسی در يك اقتصاد بازار سرمایه داری با پارلمانتاریسم یکی گرفته می شود دوباره گوشزد کرد. این يك «دموکراسی صوری» ست زیرا انتخاب های اصلی جامعه، یعنی آن هایی که بر شیوهء زندگی، شرایط کار و روابط بین موجودات انسانی اثر می گذارند - در خارج از حوزهء انتخابات و مکانیسم های سیاسی - در پس بازار انجام می گیرند... این دموکراسی همچنین «رسمی» ست، زیرا در پس معادلهء يك فرد مساوی ست با يك فرد، مالکیت خصوصی ابزار تولید و در نتیجه طبقات اجتماعی و نابرابری و طرد قرار دارد - که روابط کالایی آن ها را می پوشاند و بازتولید می کند. بدیهی ست که این امر حقیقت دارد و در مقابل، این هم راست است که وسیع ترین دموکراسی سوسیالیستی نیز يك دیکتاتوری ست، «دیکتاتوری پرولتاریا» علیه بورژوازی - که در معنای جوهری اش باید در آن طبقات اجتماعی به تدریج اضمحلال یافته و دیدگاه رهایی اجتماعی بر دیدگاه سود غلبه یابد... اما آیا این بدان معنا ست که باید احزاب «بورژوایی» و لابد به تبع آن «گرایش های بورژوایی» و «خرده بورژوایی» نیز در درون احزاب کارگری ممنوع شوند؟ «دموکراسی بورژوایی» و حقوق «صوری» آن مثل حق رأی، تعدد احزاب، پارلمانتاریسم، تفکیک قوا، و غیره ملغی گردند؟ اگر دیکتاتوری بازار و حاکمیت بلامنازع معیارهای سود حذف شوند، این دموکراسی «پارلمانی»، این تعدد احزاب سیاسی می تواند یکی از عناصر

دموکراسی سوسیالیستی باشد. چنین دموکراسی ای نباید به انتخابات و احزاب تقلیل یابد، بلکه باید به درون همهء تصمیم گیری ها و گزینش های مهم جامعه، زندگی روزمره، سازماندهی کار و تفریح و کنترل کیفیت مصرف و در کلیهء شوون زندگی نفوذ نماید...

برای همین است که دموکراسی مستقیم برای پروژهء سوسیالیستی رهایی بخش، دارای اهمیت اساسی ست. اما نسخهء ساده ای برای به اجرا درآوردن آن توسط کسانی که در آن ذینفع اند وجود ندارد. اینان افرادی هستند اعم از زن و مرد، کارگران، مصرف کنندگان، تجمع های محلی و ملی... که باید امکانات بیان منافع فردی و جمعی شان را دارا باشند. تجربهء یوگوسلاوی نشان می دهد که خودگردانی برای مؤثر بودن باید همراه باکیفیت های متعددی باشد که به تصمیم گیری یاری رسانند (یعنی تعددگرایی سیاسی و تعدد گرایی متخصصین)؛ همچنین خودگردانی باید بر حسب اینکه چه مشکلی را می خواهد حل کند «فضا» (یا افق) خودش را بیابد، مثلاً کارگاه، محله، بخش، ناحیه یا شاخه حرفه ای، فضای ملی و فراملی. دموکراسی همچنین مستلزم ظرفیت کنترل است و در نتیجه مستلزم آموزش و کارآموزی، اوقات فراغت مناسب، حق انواع سازمانیابی و آزادی های فردی و جمعی نیز هست.

اگر مفهوم مارکسیسم «علمی» معنایی داشته باشد، در تقابلی ست که با «سوسیالیسم تخیلی»، در ایجاد امکان پشت سر گذاردن سرمایه داری (و یا هر جامعهء دیگر) بر پایهء تحلیل مشخص تضادها و روابط اجتماعی شان، دارا ست - و یقیناً نه با واگذاری ظرفیت و حق انتخاب به احزاب «مارکسیستی-لنینیستی» به جای آن ها که ذینفع اند. مسألهء دیگر لزوم ارزیابی و تصریح هرچه بیشتر گزینش بدیل ها، با توجه به منافع و هزینه هایشان است که با تضمین تداوم آگاهی سیاسی اجازه دهد که از تاریخ و تجارب انباشته شده درس گرفته شود و بالاخره لزوم بسط و گسترش ظرفیت تحلیل توسط يك سازمان سیاسی ملی و بین المللی ست که در مبارزه برای رهایی ریشه دوانده باشد؛ سازمانی که نقش يك «روشنفکر جمعی» را ایفا می کند. مارکسیسم در این سطح تعهدی سیاسی ست که باید خود را به ابزار لازم برای نیل به هدف هایش مجهز کند؛ اهدافی که تحقق آن ها در گرو تعددگرایی و آزادی اندیشه هاست.

ترجمهء بهزاد مشیری

### یادداشت مترجم:

\* – Cathrine Samary استاد دانشگاه در فرانسه و نویسندهء آثاری از جمله: «تلاشی یوگوسلاوی. پرسش هایی که اروپا باید پاسخ دهد»  
“La déchirure yougoslave. Questions pour l’Europe”,  
l’Harmattan, 1994.

### و پاورقی ها:

1- Cohen Gerry A. : Karl Marx’s Theory of History, Clarendon Press, Oxford, 1978.

Cohen Gerry A. : History, Labour and Freedom, Clarendon Press, Oxford, 1988.

Elster Jon, Making sense of Marx, Cambridge U. P., 1985.

Elster Jon, Le laboureur et ses enfants, Ed. de Minuit, 1987.

<sup>۲</sup> – برای آنکه چنین تجربه ای از دست نرفته باشد، من تلاش کردم این کار را انجام دهم و اصلاحات مختلف یوگوسلاوی را از انقلاب تا بحران سال های ۱۹۸۰ در کتابم «بازار در مقابل خودگردانی – تجربهء یوگوسلاوی» بررسی کرده ام:

Le marché face à l’autogestion - l’expérience yougoslave  
(Paris, 1986, Publisud/La Brèche)